مسافر

دفتر ششم

سهراب سپهری



مسافر

دم غروب میان حضور خسته اشیا

نگاه منتظری حجم وقت را می دید

و روی میز هیاهوی چند میوه نو بر

به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود

و بوی باغچه را باد روی فرش

فراغت

نثار حاشیه صاف زندگی می کرد

و مثل بادبزن در ذهن در سطح روشن گل را

گرفته بود به دست

و باد می زد خود را

مسافر از اتوبوس

پیاده شد

چه آسمان تمیزی

و امتداد خیابان غربت او را برد

غروب بود

صدای هوش کیاهان به گوش می آمد

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی کنار چمن

نشسته بود

دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

تمام راه به یک چیز فکر می کردم

و رنگ دامنه ها هوش از سرم می برد

خطوط جاده در اندوه دشت ها گم بود

چه دره های عجیبی

و اسب دیدت هست

سپید

بود

و مثل واژه پاکی در سکوت سبز چمنزار را چرا می کرد

و بعد غربت رنگین قریه های سر راه

و بعد تونل ها

دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

و هیچ چیز

نه این دقایق خوشبو که روی شاخه نارنج می شود خاموش

نه این صداقت حرفی که در سکوت میان دو برگ این

گل شب بوست

نه هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف

نمی رهاند

و فکر میکنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد

شنیده خواهد شد

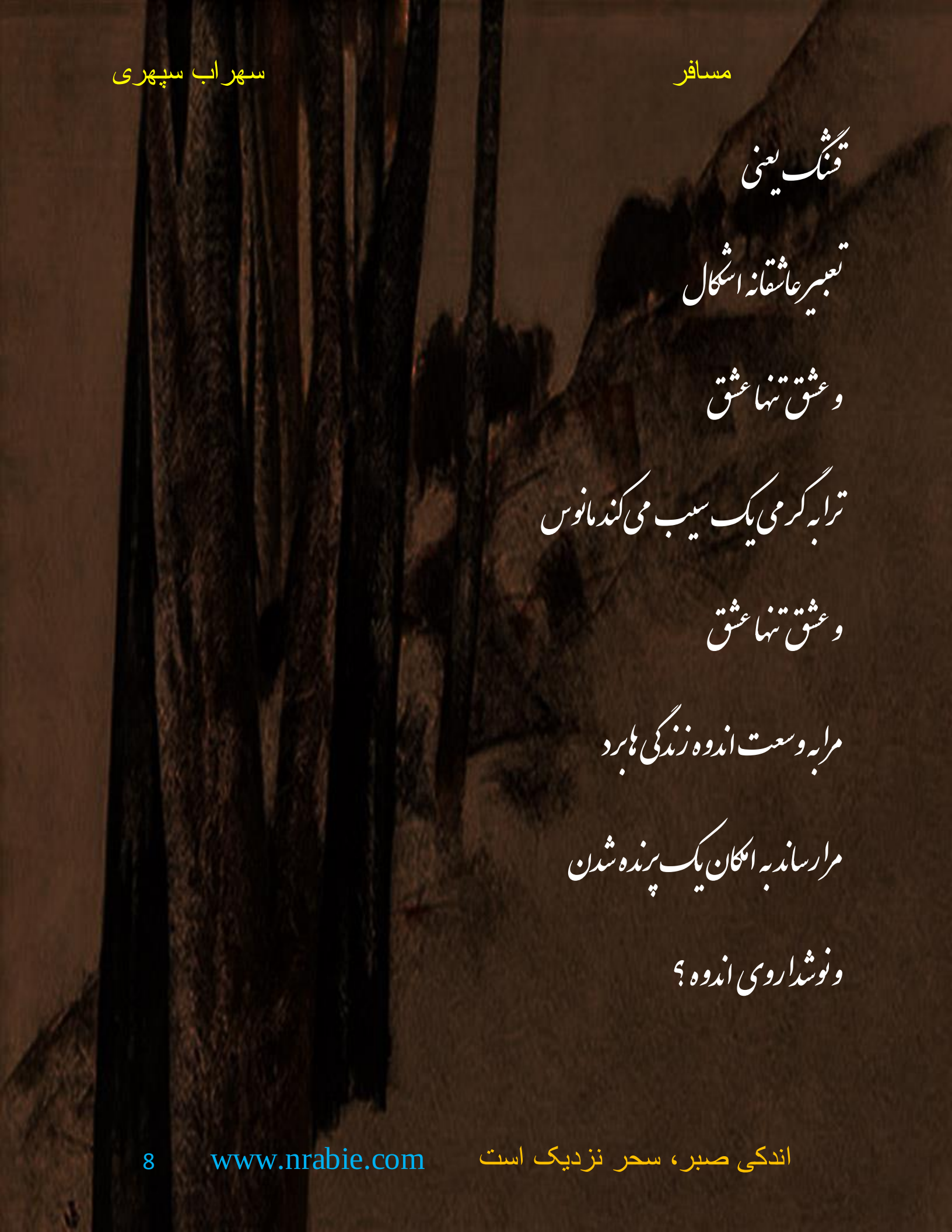
نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد

چه سیمهای قشنگی

حیات نشئهٔ تنهایی است

و میزبان پرسید

قشنگ یعنی چه ؟



قشنگ یعنی

تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق تنها عشق

ترا به گرمی یک سیب می کند مانوس

و عشق تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

و نوشداروی اندوه؟

صدای خالص اکسیر می دهد این نوش

وحال شب شده بود

چراغ روشن بود

وچای

می خوردند

چرا کرفته دلت مثل آنکه تنهایی

چه قدر هم تنها

خیال می کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی

دچار یعنی

.....عاشق

و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد

و چه فکر نازک غمناکی

و غم تبسم پوشیده نگاه

گیاه است

و غم اشاره محوی به ردوحدت اشیاست

خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانه آنهاست

نه وصل ممکن نیست

همیشه فاصله ای هست

اگر چه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر

همیشه فاصله ای هست

دچار باید بود

وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به روشنی اهتزاز خلوت آشیاست

و عشق

صدای فاصله هاست

صدای فاصله هایی که غرق ابهامند

نه

صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می شوند کدر

همیشه عاشق تنهاست

و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست

و او و ثانیه ها می روند آن طرف روز

و او و ثانیه ها روی نور می خوابند

و او و ثانیه ها بهترین کتاب جهان را

به آب می بخشند

و خوب می دانند

که هیچ ماهی هرگز

هزار و یک گره رودخانه را نگشود

و نیمه شب ها با

زورق قدیمی اشراق

در آب های هدایت روانه می گردند

و تا تجلی اعجاب پیش می رانند

هوای حرف تو آدم را

عبور می دهد از کوچه باغ های حکایات

و در عروق چنین لحن

چه خون تازه مخزونی

حیاط روشن بود

و باد می آمد

و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد

اتاق خلوت

پاکی است

برای فکر چه ابعاد ساده ای دارد

دلم عجیب گرفته است

خیال خواب ندارم

کنار پنجره رفت

و روی صندلی نرم پارچه ای

نشست

هنوز در سفرم

خیال می کنم

در آبهای جهان قایقی است

و من مسافر قایق دهزارها سال است

سرود

زنده دریانوردهای کهن را

به گوش روزنه های فصول می خوانم

و پیش می رانم

مرا سفر به کجا می برد؟

کجا نشان قدم ، ناتمام خواهد ماند

و بند کفش به انگشت های نرم فراغت

گشوده خواهد شد ؟

کجاست جای رسیدن و پهن کردن یک فرش

و بی خیال نشستن

و گوش دادن به

صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور ؟

و در کدام بهار درنگ خواهی کرد

و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید خورد

و در جوانی روی یک سایه راه باید رفت

همین

کجاست سمت حیات؟

من از کدام طرف میرسم به یک هدهد؟

و گوش کن که همین حرف در تمام

سفر

همیشه پنجره خواب را به هم میزد

چه چیز در همه ی راه زیر گوش تو می خواند؟

درست فکر کن

کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟

چه چیز پلک ترا می فشرد

چه وزن گرم دل انگیزی؟

سفر دراز نبود

عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد

و در مصاحبه بادو

شیروانی ها

اشاره ها به سرآغاز هوش برمی گشت

در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان

به جاجرود خروشان نگاه می کردی

چه اتفاق افتاد

که خواب سبزتر اسارها درو کردند؟

و فصل د فصل درو بود

و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو

کتاب فصل ورق خورد

و

سطر اول این بود

حیات غفلت رنگین یک دقیقه حواست

نگاه می کردی

میان گاو و چمن ، ذهن باد در جریان بود

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل

نگاه می کردی

حضور سبز قبایی میان شبدرها

خراش صورت احساس را مرمت کرد

ببین همیشه خراشی است روی صورت

احساس

همیشه چیزی انگار هوشیاری خواب

به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت

و روی شانه ما دست می گذارد

وما حرارت انگشتهای روشن او را

بسان سم گوارایی

کنار حادثه سر می کشیم

و نیز یادت هست

و روی ترعه آرام ؟

در آن مجادله زنگدار آب و زمین

که وقت از

پس منشور دیده می شد

تکان قایق ذهن ترا تکانی داد

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست

همیشه با نفس تازه را باید رفت

وفوت باید کرد

که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ

کجاست سنگ رنوس؟

من از مجاورت یک درخت می آیم

که روی پوست آن دست های ساده غربت

اثر

گذاشته بود

به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی

شراب را بدهید

شتاب باید کرد

من از سیاحت دریک حماسه می آیم

و مثل آب

تمام قصه سهراب و نوشدارو را

روانم

سفر مرا به درباغ چند سالگی ام برد

و ایستادم تا

دلم قرار بگیرد

صدای پر پری

آمد

و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به خاک افتادم

و بار دیگر در زیر آسمان مزامیر

در آن سفر که لب رودخانه بابل

به هوش آمدم

نوای بربط خاموش بود

و خوب گوش که دادم صدای گریه می آمد

و چند بربط بی تاب

به شاخه های تر بید تاب می خوردند

و در مسیر

سفر راهبان پاک مسیحی

به سمت پرده خاموش ارمیای نبی

اشاره می کردند

و من بلند بلند

کتاب جامعه می خواندم

و چند زارع لبنانی

که زیر سدر کهن سالی

نشسته بودند

مرکبات درختان خویش را در ذهن شماره می کردند

کنار راه سفر کودکان کور عراقی

به خط

لوح حمورابی

نگاه می کردند

و در مسیر سفر روزنامه های جهان را مرور می کردم

سفر پر از سیلان بود

و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر

گرفته بود دو سیاه

و بوی روغن می داد

و روی خاک سفر شیشه های خالی مشروب

شیارهای غریزه و سایه های مجال

کنار هم بودند

میان راه سفر از سرای مسلولین

صدای سرفه می آمد

زنان فاحشه در آسمان آبی شهر

شیار روشن جت ها را

نگاه می کردند

و کودکان پی پر پرچه ها روان بودند

سپورهای خیابان سرود می خواندند

و شاعران بزرگ

به برگ های مهاجر نماز می بردند

و راه دور سفر از میان آدم

و آهن

به سمت جوهر پنهان زندگی میرفت

به غربت تریک جوی آب می پیوست

به برق ساکت یک فلس

به آشنایی یک لحن

به بیکرانی یک رنگ

سفر مرا به زمین های استوایی برد

و زیر سایه آن بانیان سبز تنومند

چه خوب یادم هست

عبارتی که به ییلاق ذهن وارد

شد

وسیع باش و تنها و سر به زیر و سخت

من از مصاحبت آفتاب می آیم

کجاست سایه ؟

ولی هنوز قدم دیگیج انشعاب بهار است

و بوی چیدن از دست باد می آید

و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج

به حال بیهوشی است

در این کشاکش رنگین کسی چه می داند

که سنگ عزلت من

در کدام نقطه فصل است

هنوز جنگل ابعاد بی شمار خودش را

نمی شناسد

هنوز برگ

سوار حرف اول باد است

هنوز انسان چیزی به آب می گوید

و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است

و در مدار درخت

طنین بال کبوتر حضور مبهم رفتار آدمی زاد است

صدای همهمه می آید

و من مخاطب تنهای بادهای جهانم

و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را

به من می آموزند

فقط به من

و من مفسر گنجشک های دره گنگم

و گوشواره عرفان نشان تبت را

برای گوش بی آذین دختران بنارس

کنار جاده سرنات شرح داده ام

به دوش من بگذار ای سرود صبح وداها

تمام وزن طراوت را

که من

دچار گرمی گفتارم

و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین

و فور سایه خود را به من خطاب کنید

به این مسافر تنها که از سیاحت اطراف طور می آید

و از حرارت تکلیم در تب و تاب است

ولی مکالمه یک روز محو خواهد شد

و شاهراه هوا را

شکوه شاهپرک های انتشار حواس

سپید خواهد کرد

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت

ولی هنوز سواری است پشت باره شهر

که وزن خواب خوش فتح قادسیه

به دوش پلک تر اوست

هنوز شیهه اسبان بی شکیب مغول ها

بلند می شود از خلوت

مزارع پنجه

هنوز تا جریزدی دکنار جاده ادویه

به بوی امتعه هند می رود از هوش

و در کرانه هامون هنوز می شنوی

بدی تمام زمین رافراگرفت

هزار سال گذشت

صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد

و عکس پیکر دوشیزه ای در آب نیفتاد

و نیمه راه سفر روی ساحل جمنا

نشسته بودم

و عکس تاج محل را در آب

نگاه می کردم

دوام مرمری لحظه های اکسیری

و پیشرفتی حجم زندگی در مرگ

بین دو بال بزرگ

به سمت حاشیه روح آب در سفرند

جرقه های عجیبی است در مجاورت دست

بیا و ظلمت ادراک را چراغان کن

که یک اشاره بس است

حیات ضربه آرامی است

به تخته سنگ نگار

و در مسیر سفر مرغهای باغ نشاط

غبار تجربه را از نگاه من شستند

به من سلامت یک سرو را نشان دادند

و من عبادت احساس را

به پاس روشنی حال

کنار تال نشستم و گرم زمزمه کردم

عبور باید کرد

و هم نورد افق های دور باید شد

و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد

عبور باید کرد

و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد

من از کنار تغزل عبور می کردم

و موسم برکت بود

و زیر پای من ارقام شن لگد می شد

زنی شنید

کنار پنجره آمد نگاه کرد به فصل

در ابتدای خودش بود

و دست بدوی

او شبنم دقایق را

به نرمی از تن احساس مرگ بر میچید

من ایستادم

و آفتاب تغزل بلند بود

و من مواظب تبخیر خواب ها بودم

و ضربه های گیاهی عجیب را به تن ذهن

شماره می کردم

خیال می کردیم

بدون حاشیه هستیم

خیال می کردیم

میان متن

اساطیری تشنج ریباس

شناوریم

و چند ثانیه غفلت حضور هستی ماست

در ابتدای خطیر گیاه ها بودیم

که چشم زنی به من افتاد

صدای پای تو آمد خیال کردم باد

عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی

صدای پای تر در حوالی اشیا

شنیده بودم

کجاست جشن خطوط ؟

نگاه کن به تموج دبه انتشار تن من

من از کدام طرف می رسم به سطح بزرگ ؟

و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان

پر از سطوح عطش کن

کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف

دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را

حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد؟

و در تراکم زیبای دست‌ها یک روز

صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم

و در کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم

و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم ؟

جرقه های محال از وجود برمی خاست

کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد

و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ ؟

و در مکالمه جسم ها مسیر سپیدار

چه

قدر روشن بود

کدام راه مرا می برد به باغ فواصل ؟

عبور باید کرد

صدای باد می آید عبور باید کرد

و من مسافرم ای بادهای همواره

مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید

مرا به کودکی شور آب ها برسانید

و کفش های مرا تا تکامل تن انگور

پر از تحرک زیبایی

خضوع کنید

دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر

در آسمان سپید غریزه اوج دهید

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک

و در تنفس تنهایی

دریچه های شعور مرا به هم بزنید

روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز

مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید

حضور هیچ ملایم را

به من نشان بدهید

بابل ، بهار ۱۳۴۵

مجموعه شعر مسافر - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۴۵